

از آنجا که سراسیمه بیرون دوید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن
که این بندی از باوه چون شاه
بزرگان دولت در آن جستجوی
کلی گفت صحرائت این شگفت
در گرفت چون می درو کرد کار
شاه از هر چه رفت اسکار و
در آن ماند کین پرده نیلگون
دل شاه جزان نکته آگاه گشت
در گزیده توقف پسندید شت
جوختی گذشت آمد آن پلست
بازرم در پیش خسرو نهاد
چو آورد زمین گونه صیدی از راه
عجب ماند خسرو چو این کار دید
ز شرم شاه آن لعبت نازین
چو شه دید در خر که آن ماه را
در آن ترک خر گاه ای آورد
چو دید آفتی وید ز اندیشه دور
پری پیکری شوخ دست آمده

چنان شد که کس کرد او را ندید
نشان سخن باز بست از سران
چرا شد ز مادور کار گزشت
فنا و نذران کار در گفتگوی
چو بندش بر بند صحرا گرفت
سوخانه خوش بر بست بار
سخن گوش می کرد و چیزی گفت
چو شب بازی آرد برده برن
ز ساقی خود آرزو خواه گشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
که گاه زیبا عروسی بدست
بر سم پرستش زمین بوسه داد
و گریه بیرون شد از نرم شاه
نه در مار در محسره مار دید
چو لعبت بس در کشید تین
ز مردم تخی کرد حشر گاه را
سلاح نقابش ز رخ شکست
نه آفت کی آفتابی ز نور
پری وار در شب بدست آمده

از آنجا که سراسیمه بیرون دوید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن
که این بندی از باوه چون شاه
بزرگان دولت در آن جستجوی
کلی گفت صحرائت این شگفت
در گرفت چون می درو کرد کار
شاه از هر چه رفت اسکار و
در آن ماند کین پرده نیلگون
دل شاه جزان نکته آگاه گشت
در گزیده توقف پسندید شت
جوختی گذشت آمد آن پلست
بازرم در پیش خسرو نهاد
چو آورد زمین گونه صیدی از راه
عجب ماند خسرو چو این کار دید
ز شرم شاه آن لعبت نازین
چو شه دید در خر که آن ماه را
در آن ترک خر گاه ای آورد
چو دید آفتی وید ز اندیشه دور
پری پیکری شوخ دست آمده

از آنجا که سراسیمه بیرون دوید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن
که این بندی از باوه چون شاه
بزرگان دولت در آن جستجوی
کلی گفت صحرائت این شگفت
در گرفت چون می درو کرد کار
شاه از هر چه رفت اسکار و
در آن ماند کین پرده نیلگون
دل شاه جزان نکته آگاه گشت
در گزیده توقف پسندید شت
جوختی گذشت آمد آن پلست
بازرم در پیش خسرو نهاد
چو آورد زمین گونه صیدی از راه
عجب ماند خسرو چو این کار دید
ز شرم شاه آن لعبت نازین
چو شه دید در خر که آن ماه را
در آن ترک خر گاه ای آورد
چو دید آفتی وید ز اندیشه دور
پری پیکری شوخ دست آمده

از آنجا که سراسیمه بیرون دوید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن
که این بندی از باوه چون شاه
بزرگان دولت در آن جستجوی
کلی گفت صحرائت این شگفت
در گرفت چون می درو کرد کار
شاه از هر چه رفت اسکار و
در آن ماند کین پرده نیلگون
دل شاه جزان نکته آگاه گشت
در گزیده توقف پسندید شت
جوختی گذشت آمد آن پلست
بازرم در پیش خسرو نهاد
چو آورد زمین گونه صیدی از راه
عجب ماند خسرو چو این کار دید
ز شرم شاه آن لعبت نازین
چو شه دید در خر که آن ماه را
در آن ترک خر گاه ای آورد
چو دید آفتی وید ز اندیشه دور
پری پیکری شوخ دست آمده

از آنجا که سراسیمه بیرون دوید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن
که این بندی از باوه چون شاه
بزرگان دولت در آن جستجوی
کلی گفت صحرائت این شگفت
در گرفت چون می درو کرد کار
شاه از هر چه رفت اسکار و
در آن ماند کین پرده نیلگون
دل شاه جزان نکته آگاه گشت
در گزیده توقف پسندید شت
جوختی گذشت آمد آن پلست
بازرم در پیش خسرو نهاد
چو آورد زمین گونه صیدی از راه
عجب ماند خسرو چو این کار دید
ز شرم شاه آن لعبت نازین
چو شه دید در خر که آن ماه را
در آن ترک خر گاه ای آورد
چو دید آفتی وید ز اندیشه دور
پری پیکری شوخ دست آمده

از آنجا که سراسیمه بیرون دوید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن
که این بندی از باوه چون شاه
بزرگان دولت در آن جستجوی
کلی گفت صحرائت این شگفت
در گرفت چون می درو کرد کار
شاه از هر چه رفت اسکار و
در آن ماند کین پرده نیلگون
دل شاه جزان نکته آگاه گشت
در گزیده توقف پسندید شت
جوختی گذشت آمد آن پلست
بازرم در پیش خسرو نهاد
چو آورد زمین گونه صیدی از راه
عجب ماند خسرو چو این کار دید
ز شرم شاه آن لعبت نازین
چو شه دید در خر که آن ماه را
در آن ترک خر گاه ای آورد
چو دید آفتی وید ز اندیشه دور
پری پیکری شوخ دست آمده

چو در بنوم باشی جهان خسری
 نثار و چمن خاکه آن ترس
 گراز بهره کایخ کندنا گرم
 سفالی که ماریت نهفتنی است
 من آن سفته گو شتم که خاقان
 بدرگاه شاه هم دست او گفت
 مگر آن سخن را گران دید شاه
 مراد پس پرده خاموش کرد
 من از دوری شه تیگ آدم
 نمودم نیاورد که از نخست
 دگر ره که باشکے براد هم زوم
 سوم روز چون نخت یاری کرد
 نه دشمن نه شکے بکین تاخته
 نکشت آن نهنگ شکر مرا
 سپردم بر دسان بیداوگر
 دگر ره سو خنگ پرواز کرد
 چو اقبال شاهنشہ سپلتن
 ز فیوری شد در آورده گاه
 چو دیدم که دام تو دو میکشد

چو در رزم آئی جان پہلوی
 که با آب حیوان بر آرد نفس
 که گرز بهره باشد گداز و ز شرم
 چو گفتمی بگو اندکے گفتنی است
 ز ناسفگان کرده بودم گزن
 که در باست این هرج را در گفت
 نکر داز سر خشم بر من بگاہ
 بیکبار یادم فراموشس کرد
 ز تنگ آمدن سوی جنگ آدم
 باقبال شه آن نهرهای چیت
 یکی لشکر روس در هم زوم
 گرفتار دشمن شدم و ز نیرو
 ز خشم خدا صورته ساخته
 بیرو آنچنان سوی لشکر
 که این گنج را بسته دارید سر
 به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
 چو پیله فگند مشس در آن سخن
 سرم بر فلک شد بد نیروی
 کندت بلاراجو میکشد

چو در بنوم باشی جهان خسری
 نثار و چمن خاکه آن ترس
 گراز بهره کایخ کندنا گرم
 سفالی که ماریت نهفتنی است
 من آن سفته گو شتم که خاقان
 بدرگاه شاه هم دست او گفت
 مگر آن سخن را گران دید شاه
 مراد پس پرده خاموش کرد
 من از دوری شه تیگ آدم
 نمودم نیاورد که از نخست
 دگر ره که باشکے براد هم زوم
 سوم روز چون نخت یاری کرد
 نه دشمن نه شکے بکین تاخته
 نکشت آن نهنگ شکر مرا
 سپردم بر دسان بیداوگر
 دگر ره سو خنگ پرواز کرد
 چو اقبال شاهنشہ سپلتن
 ز فیوری شد در آورده گاه
 چو دیدم که دام تو دو میکشد

چو در رزم آئی جان پہلوی
 که با آب حیوان بر آرد نفس
 که گرز بهره باشد گداز و ز شرم
 چو گفتمی بگو اندکے گفتنی است
 ز ناسفگان کرده بودم گزن
 که در باست این هرج را در گفت
 نکر داز سر خشم بر من بگاہ
 بیکبار یادم فراموشس کرد
 ز تنگ آمدن سوی جنگ آدم
 باقبال شه آن نهرهای چیت
 یکی لشکر روس در هم زوم
 گرفتار دشمن شدم و ز نیرو
 ز خشم خدا صورته ساخته
 بیرو آنچنان سوی لشکر
 که این گنج را بسته دارید سر
 به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
 چو پیله فگند مشس در آن سخن
 سرم بر فلک شد بد نیروی
 کندت بلاراجو میکشد

چو در رزم آئی جان پہلوی
 که با آب حیوان بر آرد نفس
 که گرز بهره باشد گداز و ز شرم
 چو گفتمی بگو اندکے گفتنی است
 ز ناسفگان کرده بودم گزن
 که در باست این هرج را در گفت
 نکر داز سر خشم بر من بگاہ
 بیکبار یادم فراموشس کرد
 ز تنگ آمدن سوی جنگ آدم
 باقبال شه آن نهرهای چیت
 یکی لشکر روس در هم زوم
 گرفتار دشمن شدم و ز نیرو
 ز خشم خدا صورته ساخته
 بیرو آنچنان سوی لشکر
 که این گنج را بسته دارید سر
 به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
 چو پیله فگند مشس در آن سخن
 سرم بر فلک شد بد نیروی
 کندت بلاراجو میکشد

بگویند که این کلام را در روز شنبه بخواند که در روز شنبه از او بدیدم هنوز از دما
که زانگونه دیوی در آمد پس بد
کل سرخ شان خیری زرد شد
همه خارج آهنگ ناخوش بن
زره بردن مردم آغاز کرد
مراد رسیکے خانه کردند جا
گوش آدم های دیوی زدند
بران جگت ساران ببارید
ز پیش همه جای بگذشتند
همی کند و برد گیری می کنند
کی کوه زان گاه آگند بود
همه بندم از دست و پا گرفت
ز پایان ماهی با هم رساند
بشادی کنون کرد خواهم سنج
زن دان که زندان بود جای او
که می بینم این کام دل را خوب
ز شادی رخ شاه چون گل گفت
سخن گفت چون حلقه در گوش او
بمهرت را پیکری از نور

بگویند که این کلام را در روز شنبه بخواند که در روز شنبه از او بدیدم هنوز از دما
که زانگونه دیوی در آمد پس بد
کل سرخ شان خیری زرد شد
همه خارج آهنگ ناخوش بن
زره بردن مردم آغاز کرد
مراد رسیکے خانه کردند جا
گوش آدم های دیوی زدند
بران جگت ساران ببارید
ز پیش همه جای بگذشتند
همی کند و برد گیری می کنند
کی کوه زان گاه آگند بود
همه بندم از دست و پا گرفت
ز پایان ماهی با هم رساند
بشادی کنون کرد خواهم سنج
زن دان که زندان بود جای او
که می بینم این کام دل را خوب
ز شادی رخ شاه چون گل گفت
سخن گفت چون حلقه در گوش او
بمهرت را پیکری از نور

بنوعی ز پیش گشته را
بنوعی دلم گشت فیروز مند
همه روس راول پر از درو شد
من بر شده شکری دید بان
چو غول شب آیین بد ساز کرد
رس بسته چون غول بردنجا
چو از شب کی نیمه کتر گذشت
در آمدت کی ابرطلات رنگ
رقیبان که شب پس مشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند
ز بس گله سر که بر کنده بود
در آمد چو مرغم ز جابر گرفت
پایین که تخت شام رساند
زندان بدم تا با کنون چون
زن آن به که زور کند پای او
چنانم نماید دل کامیاب
پر چهره چون حال خود با گفت
چو سید بر حقه توشش او
که ای تازه گلبرگ نا دیده کرد

بنوعی ز پیش گشته را
بنوعی دلم گشت فیروز مند
همه روس راول پر از درو شد
من بر شده شکری دید بان
چو غول شب آیین بد ساز کرد
رس بسته چون غول بردنجا
چو از شب کی نیمه کتر گذشت
در آمدت کی ابرطلات رنگ
رقیبان که شب پس مشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند
ز بس گله سر که بر کنده بود
در آمد چو مرغم ز جابر گرفت
پایین که تخت شام رساند
زندان بدم تا با کنون چون
زن آن به که زور کند پای او
چنانم نماید دل کامیاب
پر چهره چون حال خود با گفت
چو سید بر حقه توشش او
که ای تازه گلبرگ نا دیده کرد

بگویند که این کلام را در روز شنبه بخواند که در روز شنبه از او بدیدم هنوز از دما
که زانگونه دیوی در آمد پس بد
کل سرخ شان خیری زرد شد
همه خارج آهنگ ناخوش بن
زره بردن مردم آغاز کرد
مراد رسیکے خانه کردند جا
گوش آدم های دیوی زدند
بران جگت ساران ببارید
ز پیش همه جای بگذشتند
همی کند و برد گیری می کنند
کی کوه زان گاه آگند بود
همه بندم از دست و پا گرفت
ز پایان ماهی با هم رساند
بشادی کنون کرد خواهم سنج
زن دان که زندان بود جای او
که می بینم این کام دل را خوب
ز شادی رخ شاه چون گل گفت
سخن گفت چون حلقه در گوش او
بمهرت را پیکری از نور

بهر توام پیشتر گشت عزم
 برزخاش که جانستان وید
 بر آتش گشت نیز نیم شگرف
 حریت منم خیر و نواز رود
 بر کچه بر فراست بنواخت چنگ
 نوالی زو از نعمهای نوس
 که نشا با خدیو اجشان پهلوا
 سر سبزه از من زشش دور باد
 جوان بخت باوی و فیروزه را
 که مبت جانن با سودگی
 بھر جا که رو آری از نیک بد
 چنان باد کاخر کجاست شود
 سر آغاز کرد آن گم از خویش
 که تو شین درختی در آمد بی باغ
 گلی بود در بوستان شکفت
 می گل در جام ناخوره بود
 با میدان کز پئے صید شاه
 گل شرح چند بهار سپید
 مگر شه نذار و فراغت بی باغ

که ویبای نرمی و زیبای نرم
 قویدست و چاکبک عثمان وید
 حریمی نداری درین بهر و حرف
 ولم تازه گردان بیانگ سرود
 کمان خدنگی و تیر خدنگ
 نوای سرود از دل پهلوس
 خرد مند خویا حسد پرور
 دل روشنت چشمه نور باد
 توانا و دانا و کشور کشای
 قجای تمت دور زالودگی
 پناهت خدا باد و شیت خرد
 همه ملک عالم بنامت شود
 بز و سوز خویش اندران ز خویش
 بر افروخت مانند روشن چراغ
 همان نرمی در چمن نیم خفت
 نسفته درمی دست ناکرده بود
 سو گل نشاط آرد و فر صید گاه
 گهی لاله بیند گهی مشک بید
 که ناز و نظر سوی روشن چراغ

ع
 در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال

ع
 در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال

از این کمال از این کمال
 از این کمال از این کمال
 از این کمال از این کمال
 از این کمال از این کمال

در آوردن نیش از دست بر آوردن اشکات
 ز غایت بریدن است
 در آوردن نیش از دست بر آوردن اشکات
 ز غایت بریدن است

بچینید سر و چو دریای میل
 سوی روسی آورد یک ترک تاز
 بر آورد پیروزی شاه دست
 چو شکست شکستن خردشان
 شته میل افکن جسم کند
 هر میت برافتاد بد خواه را
 ز روسی بسی جوی خون رختند
 ز پیش روسیان را سر انداخته
 ز شیران پرطاس و سی دیار
 دیگر گشته شد زیر شیر و تیر
 قدر مایه رستند بی برگ و ساز
 نه چندان غنیمت بخش و رسید
 ز سیم و زر قندز و لعل و دور
 چو بردشمنان شاه شد کاملاً
 فرود آمد از خنک خنکی تمام
 بشکر خداروی بر خاک سود
 چو کرد آن سرین و اور خوش
 جهان راز دشمن تھی دید جا
 بیاساتی آن جام گوهر نشان

سر دشمن افگند در پای میل
 چو تند از دمای دهن کرده باز
 بقطال روسی در آمد شکست
 بیک حمله از جای خود بر نشان
 در آورد و قطال راز بر بند
 جهان و او شاهای جهان شاه را
 گرفتند و کشتند و آویختند
 بعم گشتی از کشته پر دوخته
 گرفتار شد تیغزن صد هزار
 ز کشتن بود قتل را ناگزیر
 گر نیران سور و کس گشتند باز
 که اندازد آید آن را پدید
 شتر بار قبیل را با گشت پر
 شد از فرخی کار او چون نگار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که فتح از خدا آمد او خاک بود
 همان گنجا داد و درویش را
 آرایش درش آورد پاس
 ترکیب من گوهری در نشان

در آوردن نیش از دست بر آوردن اشکات
 ز غایت بریدن است
 در آوردن نیش از دست بر آوردن اشکات
 ز غایت بریدن است
 در آوردن نیش از دست بر آوردن اشکات
 ز غایت بریدن است
 در آوردن نیش از دست بر آوردن اشکات
 ز غایت بریدن است

در آورده که از آمدن
 آن خانه جامی از آن راه
 با آنکه من این خانه
 در آورده که از آمدن
 آن خانه جامی از آن راه
 با آنکه من این خانه

مغزین است که در مغز
 مغزین است که در مغز
 مغزین است که در مغز
 مغزین است که در مغز

مگر جان شکم بد و تر شود
 که ز نثار گوهر بگوهر شود

رباعی داود سکندر نوشابه را از دست روی

<p>زیغای برطاس و تاراج روی که داروشیننده را تندرست گیاهش ز سوسن زبان تیرتر گوارا ترا ز سوسن بود گر حلال بجم در شده شاخ در شاخ تنگ ز آب و هوا یافته پرورش در آن جای فرخ نشست آتش همی کرد با تازه رویان نشاط شد آراسته حلقه بر بزم گاه دهند از شمار غنیمت نشان ز روسی و برطاس و دیگر گرد کم و بیش آن در شمار آوردند غنیمت کشیدند بیش از شمار که آنرا شمار می پدیدار بود که ز و خیزد آسایش سینه با که متاب را داد بے رومی</p>	<p>چو فارغ شد اسکندر فلیقوس نشستن گهی ز اطراف جهت درختش ز طوبی و لا و نیرتر رونده در و آبهای زلال به پیرانش بیشهای خدنگ فزون تر درختش چو نیم آتش چو ز نیگونه جانی بدست آمدش و گریه گستر و روی بساط چو شاهان شستند در بزم شاه بفرموده تا غنیمت کشان ز گنجی که آگنده شد کوه کوه و میران پرورش بکار آوردند غنیمت کشان بر در شهر یار ز چندین گرانمایه در بار بود کشاوند بسته گنجینه با زر کانی و نقشه ز میقی</p>
---	---

بهرین سازد و هر چه در
 من بدون نگرانی
 در صاف بنویسد و در ظاهر
 علم هر که این بنده
 در در می شود
 نود و شصت گنج
 بیغای افغان
 زبان سرودم
 که بر ای خاندان
 در صاف بنویسد
 در کاره بسیار
 در صاف بنویسد
 در صاف بنویسد
 در صاف بنویسد

بهرین سازد و هر چه در
 من بدون نگرانی
 در صاف بنویسد و در ظاهر
 علم هر که این بنده
 در در می شود
 نود و شصت گنج
 بیغای افغان
 زبان سرودم
 که بر ای خاندان
 در صاف بنویسد
 در کاره بسیار
 در صاف بنویسد
 در صاف بنویسد
 در صاف بنویسد

نیا بجز در دنیا است
مهر آن نیست بشود که آن نیت
دردن در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه

ز بر جد بخوار و میسما این ز کمان مشت الی خانه پان سلبهای زر نیت نام و خسته بخروار با قند ز آبدار ز قائم نچند آن فرو بسته فروزنده سنجاب و باه اسل دلق نینهای شبستان فروز خزین مایه نیر بسیار گنج دران مونی چون نظر کرد شاه بمقدار خود هر یک را شناخت بر آموده دید ز اندیشه دور کهن گشته و موی او نخت چون نخی دران چرمها بگریست پیر سید کین چرمهای کهن یکی رویشش پاسخی داد نغز بخواری بسین اندرین خشک بو بتردیک ما این فرومایه جرم پران مونیه کاید اینجا پدید اگر ششم هر کشوری در عیار	در قهای زرد و در عهای سخن زده کوه بر کوه چون کوه سخن سپرمای چون کوب افروخته سمور سپه نیز پیش از شمار که تقریر آن کرده شاید که چند همان گره اسپان نا دیده چو حال شب افتاد بر روی روز که آید ضمیر از شمارش بیخ ببارارم دید در بزم گاه که از هر مقامی چه شائست خست رسمهای سنجاب و نغز سمور زدیکوترین جای آوخت ندانست کان چرم آموده پست چه پیرایه را شاید از صواب کزین پوست میراید این چنگ که روشن تر نقد این کشور است گرامی تر است از بسی موی نرم بدین چرم موی شاید خرید بگرد و بجزر که چون روزگار
--	---

است ز بهر دنیا در دنیا است
نزدای سومان کرده است
سومان است و آن کتا به شد از دنیا
صفا و عقل و غیر آن است
از آن در دست که از آن است
که فراد بخند ساقه نهند
قوز اینان نقاشی کنان شد
فارسین تخمین تر از دنیا است
حرف و مقال و نیت از آن
بان مارت است از آن

۳۳۹
نیت در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه
نیت در دنیا است تا هر چه

در ملک شازادگان
باید که در دنیا است
باید که در دنیا است
باید که در دنیا است
باید که در دنیا است
باید که در دنیا است
باید که در دنیا است

قوله از آن هیت آمد ملک پندار
از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار

نگردد یکی موی زین موی کم
که چون بنده فرمان شدند آن
سیاست کند دست شه راقوی
که چرم چنین رایه از بیم کرد
به نیت و این را پسندیده ام
نه بستی کسی حکم کس را کمر
بدین یک همراه شاه اندوس
سپاس غنیمت غنیمت مشرد
بر راست انگاه در جوت جام
در آمد بخشش چو ابر بهار
بخروار داد و دینار و گنج
ز نو هر زمان خلعتی ختن
که بروی زوینا شد فرشته
بیایانی بندگبسته را
چو دیگرگان شاه را سجده کرد
بعبرت بسی دید و جنباندر
بدان جانور داد تزی عظیم
بیانیاں را نباشد نیاز
نمودش که می بایدم گویند
ظاهر کرد ۱۲

نباشد خزین موی ما را درم
از آن هیت آمد ملک را شکوه
بغیر زانه گفت که در خسروی
سیاست نگرد تا چه قطن سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام
گر این خلق را نیست این گهر
ندارد مهرهای شامانه کس
چو شه با عظمت شد از دست برد
جهان آفرین را سپاس تمام
ز رو و خوش و باد و خوشگوار
سران سپه را که برودند بج
غنی گردشان از زرانه ختن
نماند از سپه هیچ محل کشته
طلب کرد مهر زبان بسته را
در آمد بیابانی کوه گرد
ملک در سر و پای آن جانور
زیر پایه و جوهر و زو سیم
نه پذیرفت یعنی که با گنج و ساز
سرگوشندی بر نشه فکند

قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار

قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار
قوله از آن هیت آمد ملک پندار

قوت از خود که اندک از آن باقی نماند
 در هر کس که با او بود هر چه کرد
 در هر کس که با او بود هر چه کرد
 در هر کس که با او بود هر چه کرد
 در هر کس که با او بود هر چه کرد

و زانها که باشد همه خوردنی شد مرد وحشی و بر دوش سپاس بخشود ای آمد با و ای خوش خوش افتاد شه را که خوش بود فلک هر زمان میرساندش در دو گل از آب گلگون بر او زود سزاوارتر جایگاهش نشاند ز منسوج زر خلعش خمش برو کین رفته فراموش کرد نجلعت بر اراست کرد از بند به تنها نخوردان چنان با و را رسانید مه را بران آفتاب همان زر و زین پس ندیده پوشید نیهای گوی زنگار در گریه آراسته چون موس چو شد نوبت کامرانی تمام و دالی دوالی بران عقدت قراری ز ناشوهری دادشان که تا بر کشندان بنابر ابلت	شه از گو سپندان پروردنی بفرمود و ادن بر روی قیاس زمین بوس او کرد زاندر پیش دران مفرغ از خوش و در کربا می تاب میخورد و بر بانگ رود چو سرست شد از گوارنده می شه رود میان را بر خوش خواند ز پامی وز دست آهن اندیش بمولایش حلقه در گوش کرد دیگر ندیان راز بیداد بند بفرمود کار زند نو شابه را بفرمان شه کرد روسی شتاب همان بعبستان ستم دیده را بر آهت نوشتا به را چون سبار بسی گنج دادش ز تاراج کرد شبی چند می خورد با او بکار دوالی ملک را بد و دودست چو پیرایه گوهری دادشان بر دوع فرستادشان بی گزند
---	--

این سخن برای دیگران است
 معقوله دوالی ملک را از غنچه
 سخن خبیانان و تبا به برین سخن
 مای و نوش سنا و رو چو سبزه
 سن بعد دوالی را با دوست داد
 و انجبا دست بمنجی قدرت
 است نینجا دوالی را از نو تبا
 ۳۳۱
 بفرمان او بوده حکوم او پیش
 دین کنایه از از دوران بود
 دودال کربن در داسارا
 بعضی بواج زین داد
 بفرمان زمین از کلام است
 منجی جان دوس و کنایه
 به خوابه نظام علیا بر
 نظر نموده که سکنند به طور بعد
 با نشتن او را به داسا
 دین فعلی نینجاست
 در اوقات حال که از کلامی
 نشت در اوقات به کلامی
 دال علیه لایحه نو کلامی
 سامان نینجاست به کلامی

جهان از بی شادی و دلخوشی است
 درینجای سختی انگیم هم سخت
 می شادی آور بشادی نهم
 چو دی رفته فرود باید پدید
 چنان به که شب تماشا کنیم
 غم نمانده خوردن توان بزور
 مکن جز طرب در می اندیشه
 چه باید بخود برستم و دشمن
 چه چشم درین عالم بیج هیچ
 گر زیم ازین کوچای حریص
 بیایا خوردیم آنچه داریم شاد
 خوریم آنچه از ما پس ما خوردند
 اگر برده خواهی چنان مایه بر
 اگر ترسی از زهرن و باج خواه
 بدر ویش ده آنچه داری سخت
 چه زیر کش شدن مرد و نیارنج
 نی بینی که شه یکستان خراج
 چو تاریخ یک روزه وار و جهان
 بیایا نشینیم و شادی کنیم

نه از بصر بیدار و سخت کشتی است
 درینجای بی بی بن براریم رخت
 ز شادی نهاد و بشادی دم
 بشادی یک شب باید خرید
 چو فرود آمد کار فرود کنیم
 که پیش از اجل رفت توان گوی
 پدید است بازار هر پیشه
 هر سال خود را بغم دشمن
 که آینده و رفته سمیت و بیج
 از ان پیش کا فیتیم در پای پیل
 درم بر درم چند باید نهاد
 بریم آنچه از ما بگارت برند
 که بردند پیشیگان و گر
 که غارت کنند آنچه بنید براد
 که بگناه در ویش را کس سخت
 که ویرانه را ساخت ما وای گنج
 بدینیز در ویش آرنده باج
 چرا گنج صد سال داری نهان
 نفسی در جهان کی بقباده میسیم

در دنیا بی شادی و دلخوشی است
 درینجای سختی انگیم هم سخت
 می شادی آور بشادی نهم
 چو دی رفته فرود باید پدید
 چنان به که شب تماشا کنیم
 غم نمانده خوردن توان بزور
 مکن جز طرب در می اندیشه
 چه باید بخود برستم و دشمن
 چه چشم درین عالم بیج هیچ
 گر زیم ازین کوچای حریص
 بیایا خوردیم آنچه داریم شاد
 خوریم آنچه از ما پس ما خوردند
 اگر برده خواهی چنان مایه بر
 اگر ترسی از زهرن و باج خواه
 بدر ویش ده آنچه داری سخت
 چه زیر کش شدن مرد و نیارنج
 نی بینی که شه یکستان خراج
 چو تاریخ یک روزه وار و جهان
 بیایا نشینیم و شادی کنیم

در دنیا بی شادی و دلخوشی است
 درینجای سختی انگیم هم سخت
 می شادی آور بشادی نهم
 چو دی رفته فرود باید پدید
 چنان به که شب تماشا کنیم
 غم نمانده خوردن توان بزور
 مکن جز طرب در می اندیشه
 چه باید بخود برستم و دشمن
 چه چشم درین عالم بیج هیچ
 گر زیم ازین کوچای حریص
 بیایا خوردیم آنچه داریم شاد
 خوریم آنچه از ما پس ما خوردند
 اگر برده خواهی چنان مایه بر
 اگر ترسی از زهرن و باج خواه
 بدر ویش ده آنچه داری سخت
 چه زیر کش شدن مرد و نیارنج
 نی بینی که شه یکستان خراج
 چو تاریخ یک روزه وار و جهان
 بیایا نشینیم و شادی کنیم

از این که در دنیا بی شادی و دلخوشی است
 درینجای سختی انگیم هم سخت
 می شادی آور بشادی نهم
 چو دی رفته فرود باید پدید
 چنان به که شب تماشا کنیم
 غم نمانده خوردن توان بزور
 مکن جز طرب در می اندیشه
 چه باید بخود برستم و دشمن
 چه چشم درین عالم بیج هیچ
 گر زیم ازین کوچای حریص
 بیایا خوردیم آنچه داریم شاد
 خوریم آنچه از ما پس ما خوردند
 اگر برده خواهی چنان مایه بر
 اگر ترسی از زهرن و باج خواه
 بدر ویش ده آنچه داری سخت
 چه زیر کش شدن مرد و نیارنج
 نی بینی که شه یکستان خراج
 چو تاریخ یک روزه وار و جهان
 بیایا نشینیم و شادی کنیم

در کتاب روزی مقدر بقدر
 قوت از انداز طلب خواهد بود
 کبدر نام نیک در نظر بر اول نظر
 است در طلب آن کسی که ناپوش
 بخواهد از آوی را بود
 روزی از آن نین را نقل آتش بازم
 مقدر در می بسیم بخندان سی

<p>زوی وز فردا نیاریم یاد کزین پیشه اندیشه خوشنودیت بگویشیم تا خوشش بر آید نفس نهند آنکه تن نقل آتش کنم بتلخی سپردن چه فرزند گیت که یابوش بر دگر باوش می که ارزان بود دل خریدن هیچ تو باید که باشی درم گویش که هر سخت گیری بود سخت میر که آسان زیدم و آسان گذار بود شادمانی در و دل پسند سخن را بیا قوت هکندری بیا دل لب دوست بر کرد جام لب جام را حلقه در گوش کرد که لاله ریزد گه ارغوان بدان گل جهان آب گل ریخته هم از دولتش خانه اباد بود پری پیکری نازک اندام را سماع و سرود آور خر گه</p>	<p>یک شب ز دولت ستانیم داد پیرسیم وزا نهار کز سو و نیت بر آنچه آدمی را بود دست رس بچاره دل خوشتن خوش کنم وی را که سرمایه زندگیت چنان بر زن ایندم که در خوشی فد کن درم خوشدلی را هیچ ز بجز درم تند و بد خویشش شود در حساب جهان سخت گیر آسان گذاری دی می شمار شبی فرخ و ساعتی ارجمند گزارش چنین میکنند جوهری چه کند آتش بمجر تمام بنوشین لب انجام را نوش کرد نشسته بگردار سرد و جان ز غنبر خط بر گل آینه خسته هم از فتح دشمنش شاد بود طلب کرد یار و لارام را ز نامحرمان کرد خر گه تھے</p>
--	---

مقدرات در این نین را نقل آتش بازم
 در کتاب روزی مقدر بقدر
 قوت از انداز طلب خواهد بود
 کبدر نام نیک در نظر بر اول نظر
 است در طلب آن کسی که ناپوش
 بخواهد از آوی را بود
 روزی از آن نین را نقل آتش بازم
 مقدر در می بسیم بخندان سی

از زنگی از زنگی از زنگی از زنگی
 از زنگی از زنگی از زنگی از زنگی
 از زنگی از زنگی از زنگی از زنگی
 از زنگی از زنگی از زنگی از زنگی

در کتاب روزی مقدر بقدر

مهر و ماه
 که در بخت
 از خدیجه شده نظر
 بر آن سبب اطلاق
 کرده اند که قوتهای آن
 کاف باشد بکین این اطلاق
 مجاز خواهد بود
 زیرا که سبب اطلاق
 در بعضی در بعضی با قوتهاست
 در این صورت اطلاق

کند و در بعضی
 که در بخت
 از خدیجه شده نظر
 بر آن سبب اطلاق
 کرده اند که قوتهای آن
 کاف باشد بکین این اطلاق
 مجاز خواهد بود
 زیرا که سبب اطلاق
 در بعضی در بعضی با قوتهاست
 در این صورت اطلاق

اگر چه کند ی جهانگیر شاه
 کند ی من از زلف بر ساز
 که او را کند ی بود ماه گیر
 که او ناوک اندازد از دور
 که او حربه وارو سجون سخین
 که او قصد شمشیر بازی کند
 که او بختی از زر بردارد بدوش
 که او را یکی طوق بر مرکبست
 که او ایرون که یاقوت او کانی است
 که او حتما دارد از لعل بر
 که او چرخ راهت است انجم شناس
 که او را علم است بالای سر
 که او شاه عالم شد از سروری
 چو برقع بر اندازم از روتی خویش
 چو بر می کشم کیس و عنبرین
 چو تنگ شکر در عقیق او رم
 چو تم بر قصل و دو آب را
 زمه طوق خواهی همین خنجم
 بدین قند گو یا شکر خندست

قفا دست در کرون مهر و ماه
 نترسم بگردن در اندازمش
 مرا هم کند ی بود شاه گیر
 مرا غمزه ناوک کند از دور
 همین از غمزه خون نام سخن
 ز با نام شمشیر بازی کند
 و نخت زلفین من کرد گوش
 مرا این که ده طوق در غنیمت
 مرا لب چو یاقوت مانی است
 مرا حقه است از لعل و در
 مرا انجم چرخ دازد پان
 مرا صد علم هست بیرون در
 منم شاه خوبان سجان پروری
 بگیرم جهان را یک موی خویش
 بگیرم کشم ماه را بز زمین
 ز پسته شراب حین او رم
 عقیق مفرح دهد خواب را
 ز فندق نمک خواهی اینک لیم
 درین نوش هن چون سمرقندست

۳۳۶

بالاتر از قوتهاست
 که در بخت
 از خدیجه شده نظر
 بر آن سبب اطلاق
 کرده اند که قوتهای آن
 کاف باشد بکین این اطلاق
 مجاز خواهد بود
 زیرا که سبب اطلاق
 در بعضی در بعضی با قوتهاست
 در این صورت اطلاق

بالاتر از قوتهاست
 که در بخت
 از خدیجه شده نظر
 بر آن سبب اطلاق
 کرده اند که قوتهای آن
 کاف باشد بکین این اطلاق
 مجاز خواهد بود
 زیرا که سبب اطلاق
 در بعضی در بعضی با قوتهاست
 در این صورت اطلاق

اگر گیمیا سنگ از کیند
 سهیل مین تاب را با اویم
 بچشمی دل خسته بریان کنم
 ازین سو کنم صید بنوازمش
 فرخیم بدرمان و سوزم بدرود
 اگر راهیم بیند از راه دور
 و گرز اهدی باشد از خار سنگ
 کنم سیمکاری که سیمین تخم
 در باغ مارا که شادنا پدید
 رطبه های تر گر چه دارم بے
 کلابم ولی در دست میدهم
 مگر وید شب ترکی روی من
 مگر ماه نوکان پهلای کند
 چو زلفم در اید باز بگرے
 بنا گوشم او بر کشاید نقاب
 ز سنخ را چو بر سازم از زلف بند
 چو پدید کنم لطف اندام را
 چو ساعد کشایم ز بازوی نرم
 شکر چاشنی گیر نوش منست

نسیم من از خاک عنبر کن
 همان شد که بوی مرا با نسیم
 بچشم و گرنخارت جان کنم
 وزان سو بدریا در اندازمش
 منم کمین کنم خیز من این کس نکرد
 برد سجده چون هر بد پیش نو
 بر قصش در ارم بیک بانگ جنگ
 ولی قفل گنجینه زبانش کنم
 بجز باغبان کس نداند کلید
 نه میند سبزه خار خشک که
 نمک خواه خود را جگر میدهم
 که چون خال من گشته مندی من
 با مید من خانه خالی کند
 بدام او دم پای کبک دری
 دیان کل سنج گرد و پراب
 باب معلق در ارم کند
 سرین بشکنم مغز بادام را
 سمن را ورق در نور و شم
 قر حلقه در گوش گوش منست

اگر گیمیا سنگ از کیند
 سهیل مین تاب را با اویم
 بچشمی دل خسته بریان کنم
 ازین سو کنم صید بنوازمش
 فرخیم بدرمان و سوزم بدرود
 اگر راهیم بیند از راه دور
 و گرز اهدی باشد از خار سنگ
 کنم سیمکاری که سیمین تخم
 در باغ مارا که شادنا پدید
 رطبه های تر گر چه دارم بے
 کلابم ولی در دست میدهم
 مگر وید شب ترکی روی من
 مگر ماه نوکان پهلای کند
 چو زلفم در اید باز بگرے
 بنا گوشم او بر کشاید نقاب
 ز سنخ را چو بر سازم از زلف بند
 چو پدید کنم لطف اندام را
 چو ساعد کشایم ز بازوی نرم
 شکر چاشنی گیر نوش منست

بشر علی کنم جان خود جای او
 چنان خشم از بهر آن آفتاب
 گرابی است که زندگانی دهد
 کند وصل من زندگانی دراز
 شکند ز حیوان خطا میرو
 اگر راه ظلمات پیش آیدش
 و گرز آنکه جوید زیا قوت تنگ
 لب من که یا قوت خشان درو
 جهان خسر و اچند گردن کشتی
 پر بر ویم و چون پری در پرند
 مر آبا تو در باز بستن مباد
 بس گین سنگ سخت دل آن خنجر
 مکن ترکی ای میل من سوی تو
 باین آسمانی زمین توام
 گل من گل سایه پروریت
 چون میوه در سایه خایه
 مرا خود تو در میان خوشبوی گیر
 ز کرم خنجر پیر این کبک باز
 رطب کور سیده بود بر درخت

که هرگز نتابم سر از پای او
 که سپرد قیامت بر ارم خود
 و گرسایه کو جوانی دهد
 جوانی دهم چون درایم باز
 من اینجا سکندر کجا میرو
 سز لعل من راه بنمایش
 همان آورد آب حیوان سنجک
 بسی چشمه آب حیوان درو
 برین آب حیوان مشو آتش
 چو دل بسته در پری دل مبدند
 شکن باد و لیکن شکستن مباد
 بنازک دلان در نی میختن
 که ترک توام بلکه هندوی تو
 ز صمیم ولی در و چین توام
 که سایه بخورشید در خوردیت
 که ناخوش بود میوه سایه رس
 ز ریحان بود خانه را ناگزیر
 بترس از عقابان نخچیر ساز
 بستی رسد گز که گز نش سخت

بشر علی کنم جان خود جای او
 چنان خشم از بهر آن آفتاب
 گرابی است که زندگانی دهد
 کند وصل من زندگانی دراز
 شکند ز حیوان خطا میرو
 اگر راه ظلمات پیش آیدش
 و گرز آنکه جوید زیا قوت تنگ
 لب من که یا قوت خشان درو
 جهان خسر و اچند گردن کشتی
 پر بر ویم و چون پری در پرند
 مر آبا تو در باز بستن مباد
 بس گین سنگ سخت دل آن خنجر
 مکن ترکی ای میل من سوی تو
 باین آسمانی زمین توام
 گل من گل سایه پروریت
 چون میوه در سایه خایه
 مرا خود تو در میان خوشبوی گیر
 ز کرم خنجر پیر این کبک باز
 رطب کور سیده بود بر درخت

از اسکن در وقت بان حکایت عبادت از حواریت ز در کار

در این کلمات «عشق» و «شکر» و «خون» و «زمن» و «شکر خواره» و «چهره خون» و «شکر پار» و «با و از و چهره خوش و دلگشتم» و «چو ساقی شوم می نباشد حرام» و «چو بر رود وستان کنم دست کش» و «بدور این چنین دلبرها کنم» و «زا برو و هم دیده را و خوشی» و «من و ناله چنگ نوشین می» و «چو تو شهر یاری بودی این» و «چو من نیست اندر جهان کس بکام» و «چو برز و لا ویز چنگی بسجنگ» و «در آمد شه از مهر آن نوش و ناز» و «تند و بجزاری در آمد بفتح» و «سر پرده خالی و مشوق مست» و «شب خلوت ماهی چنان» و «گوزن جوان را در افکند شیر» و «بصید جو سمل در اید عقاب» و «زمانی چو شکر لبش میگزید»

شکر خواره نه شکر پار
 چهره خونها که ماندست برگردم
 مرا بشیر از او بود با دارا
 همان خوش مهن خوش خوش اندر خوم
 چو مطرب شوم نوش بزم بکام
 کنم مست آنکه شوم مست کش
 در انوش جان پرور بها کنم
 چو در بر کشندم کنم دست گشته
 زمن عاشقان کی شکستند
 چه باشد بجز خرمی کار من
 از آن نیست اندر جهان نام
 چنین قوی از قند عناب نگ
 بان چیزه کبک چون جره بان
 برون آمد از مهد زرین تسبیح
 عنان رفت یکباره دل رازد
 از و چون توان در کشیدن عنان
 بتارا جگانهش در آمد دلیر
 بهمانی ماه رفت اقیاب
 زمانی چو شکر لبش میگزید

نیابی زمن به شکر خواره
 چه دلها که خون شد خون خوردم
 بر ابر شدم به شکر پار
 با و از و چهره خوش و دلگشتم
 چو ساقی شوم می نباشد حرام
 چو بر رود وستان کنم دست کش
 بدور این چنین دلبرها کنم
 زا برو و هم دیده را و خوشی
 من و ناله چنگ نوشین می
 چو تو شهر یاری بودی این
 چو من نیست اندر جهان کس بکام
 چو برز و لا ویز چنگی بسجنگ
 در آمد شه از مهر آن نوش و ناز
 تند و بجزاری در آمد بفتح
 سر پرده خالی و مشوق مست
 شب خلوت ماهی چنان
 گوزن جوان را در افکند شیر
 بصید جو سمل در اید عقاب
 زمانی چو شکر لبش میگزید

در این کلمات «عشق» و «شکر» و «خون» و «زمن» و «شکر خواره» و «چهره خون» و «شکر پار» و «با و از و چهره خوش و دلگشتم» و «چو ساقی شوم می نباشد حرام» و «چو بر رود وستان کنم دست کش» و «بدور این چنین دلبرها کنم» و «زا برو و هم دیده را و خوشی» و «من و ناله چنگ نوشین می» و «چو تو شهر یاری بودی این» و «چو من نیست اندر جهان کس بکام» و «چو برز و لا ویز چنگی بسجنگ» و «در آمد شه از مهر آن نوش و ناز» و «تند و بجزاری در آمد بفتح» و «سر پرده خالی و مشوق مست» و «شب خلوت ماهی چنان» و «گوزن جوان را در افکند شیر» و «بصید جو سمل در اید عقاب» و «زمانی چو شکر لبش میگزید»

در این کلمات «عشق» و «شکر» و «خون» و «زمن» و «شکر خواره» و «چهره خون» و «شکر پار» و «با و از و چهره خوش و دلگشتم» و «چو ساقی شوم می نباشد حرام» و «چو بر رود وستان کنم دست کش» و «بدور این چنین دلبرها کنم» و «زا برو و هم دیده را و خوشی» و «من و ناله چنگ نوشین می» و «چو تو شهر یاری بودی این» و «چو من نیست اندر جهان کس بکام» و «چو برز و لا ویز چنگی بسجنگ» و «در آمد شه از مهر آن نوش و ناز» و «تند و بجزاری در آمد بفتح» و «سر پرده خالی و مشوق مست» و «شب خلوت ماهی چنان» و «گوزن جوان را در افکند شیر» و «بصید جو سمل در اید عقاب» و «زمانی چو شکر لبش میگزید»

مهر در گرفت آن سخن سینه را
سرخزوه می دید روشن گوا
عقیقه نیاز زوه بر مهر خویش
سجده گلی خار بر چیده
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر آغختند
بهم در خزیده دوسر و بلند
دین هر دو چون مالم خرف
دو عاشق دو لولو و مر جان
چو لولوی ناسفته زان لعل
سکند ریان چشمه زندگی
چنین چند شب با شادی سپرد
بیا ساقی آن جام رخشده می
منی کو بفتوای می خوارگان

زور مهر برداشت کبچینه را
یکی بانع در بسته پر سیب و نار
نگینی بالماس ناکرده ریش
سجز باغبان مرونا وین
ز جوشده خون خج است بیرون شدن
چو شیر و شکر در هم آمیختند
بیا دام روغن در افتاد قند
و و حرف از یکی جنس در هم زده
هر دو چون با ریچان شدند
هم اسود لولو و هم لعل خفت
بسی کرد شادی و فرخندگی
وزان مرحله رخت بیرون برد
بکت گیر بانغمه نامی و نه
کند چاره کار چپ ارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس از ازار بارگاه
دو ال و بل زن در آمد بگوش
پرستش کنان خلق برخاستند
جرس در گلو بست بارون شاه
ز منقار مرغان بر آمد خروس
پرستگری را ببار استند

مهر در گرفت آن سخن سینه را
سرخزوه می دید روشن گوا
عقیقه نیاز زوه بر مهر خویش
سجده گلی خار بر چیده
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر آغختند
بهم در خزیده دوسر و بلند
دین هر دو چون مالم خرف
دو عاشق دو لولو و مر جان
چو لولوی ناسفته زان لعل
سکند ریان چشمه زندگی
چنین چند شب با شادی سپرد
بیا ساقی آن جام رخشده می
منی کو بفتوای می خوارگان

مهر در گرفت آن سخن سینه را
سرخزوه می دید روشن گوا
عقیقه نیاز زوه بر مهر خویش
سجده گلی خار بر چیده
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر آغختند
بهم در خزیده دوسر و بلند
دین هر دو چون مالم خرف
دو عاشق دو لولو و مر جان
چو لولوی ناسفته زان لعل
سکند ریان چشمه زندگی
چنین چند شب با شادی سپرد
بیا ساقی آن جام رخشده می
منی کو بفتوای می خوارگان

مهر در گرفت آن سخن سینه را
سرخزوه می دید روشن گوا
عقیقه نیاز زوه بر مهر خویش
سجده گلی خار بر چیده
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر آغختند
بهم در خزیده دوسر و بلند
دین هر دو چون مالم خرف
دو عاشق دو لولو و مر جان
چو لولوی ناسفته زان لعل
سکند ریان چشمه زندگی
چنین چند شب با شادی سپرد
بیا ساقی آن جام رخشده می
منی کو بفتوای می خوارگان

مهر در گرفت آن سخن سینه را
سرخزوه می دید روشن گوا
عقیقه نیاز زوه بر مهر خویش
سجده گلی خار بر چیده
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر آغختند
بهم در خزیده دوسر و بلند
دین هر دو چون مالم خرف
دو عاشق دو لولو و مر جان
چو لولوی ناسفته زان لعل
سکند ریان چشمه زندگی
چنین چند شب با شادی سپرد
بیا ساقی آن جام رخشده می
منی کو بفتوای می خوارگان

